

دین اسلام

شهدا به روایت راویان (۱)

نویسنده: امیر هوشنگ کمیلی



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

۱۴۰۲

سرشناسه : کمیلی، امیرهوشنگ، ۱۳۴۴-
 عنوان و نام پدیدآور : شهدا به روایت راویان (۱) / امیرهوشنگ کمیلی؛ به سفارش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس گلستان.
 مشخصات نشر : گرگان، انتشارات نورالشهدا، ۱۴۰۲؛ گرگان، انتشارات شهدای نینوا، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری : ۵۷ ص.؛ ۵/۹ × ۵/۱۹ س.م.
 شابک : ۳۵۰۰۰۰ ریال: ۸-۳۵-۷۹۲۸-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست : فیفا
 نویسی
 موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
 Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
 جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- خاطرات
 -- Martyrs -- Diaries ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
 شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان. انتشارات نورالشهدا
 شناسه افزوده : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان گلستان). سپاه نینوا. مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. انتشارات شهدای نینوا
 رده بندی کنگره : ۱۶۲۵DSR
 رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
 شماره کتابشناسی : ۸۷۸۸۸۴۹
 ملی

شهدا به روایت راویان (۱)

نویسنده: امیر هوشنگ کمیلی

ناشر: نورالشهدا، شهدای نینوا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۷ ص

قطع: پالتویی | شمارگان: ۵۰۰ جلد | نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

شابک: ۸-۳۵-۷۹۲۸-۶۲۲-۹۷۸

قیمت: ۳۵۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان-بلوار ناهارخوران- تپه نورالشهداء

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

استان گلستان

شماره تماس: ۰۱۷۳۱۸۴۲۰۰۰ | پست الکترونیکی:

info@nooralshohada.ir



فهرست

سخن مؤلف	۷
مچ پای حاتمی کیا در دست شهید	۹
وعده ملاقات شهید به دخترش	۱۲
خواب مادر شهید عراقی	۱۵
انگشتی که دست و انگشت ندارد	۱۷
گرفتن تبرک از تابوت شهید ایرانی توسط افسر عراقی	۱۸
زن ارمنی و تابوت خالی شهید گمنام	۲۲
کشف قایق وارونه با صدای اذان شهدا	۲۴
شهدا مواظب لقمه‌هایشان بودند	۲۶
شناسایی شهدا با توسل به امام رضا (ع)	۲۷
خوابی که باعث شهادت خلبان شد	۲۸
علی کاظم افسر بعثی عراق در مکه	۳۳
حضور امام حسین در یادمان شلمچه	۴۱
تفحص شهدای دسته‌جمعی بنام عباس	۴۶
شهیدی که مهمانی رهبر را خبر داد	۴۸
اذن ورود از شهدا برای زیارت امام رضا (ع)	۵۰
شرط شفاعت شهدا	۵۲
اختصاص نصف حقوق شهید به کمیته امداد	۵۳
شهیدی که در قبر به امام زمان (عج) سلام داد	۵۴
اجابت دعای مادر شهید در مدینه	۵۶

سخن مؤلف

کتاب پیش رو، برگرفته از خاطرات و کراماتی از شهدا و جانبازان و آزادگان و رزمندگان و ایثارگران سرافراز دوران انقلاب و جنگ تحمیلی حزب بعث ارتش عراق علیه ایران در ۸ سال دفاع مقدس و شهدای و رزمندگان مدافعین حرم اهل بیت سلام الله در دیگر بلاد اسلامی است. این خاطرات توسط خانواده‌های محترم شهدا و هم‌زمان و هم‌سنگران و بچه‌های گروه تفحص و بازماندگان عرصه میدان‌های نبرد نقل شده است.

روایت‌هایی که ذکر شده است فداکاری‌ها و ایثارگری‌های پرارزشی از بزرگ مردانی است که در دوران انقلاب و دفاع مقدس و جبهه مقاومت حماسه آفریدند تا امنیت در این کشور پایدار شود. امیدوارم که من و هم‌زمانم با ثبت این گونه خاطرات مستند و بدون تحریف، توانسته باشیم

قطره کوچکی از زحمات شهدا و ایثارگران عرصه
دفاع از دین را در صفحه روزگار برای همگان به
یادگار و نمایش بگذاریم.

امیر هوشنگ کمیلی

۳۱ شهریورماه سال ۱۴۰۰

مچ پای حاتمی کیا در دست شهید

دهه فجر سال ۱۳۹۱ در سالن همایش صداوسیما یکی از خبرنگاران زن، سؤالی از آقای ابراهیم حاتمی کیا کارگردان معروف و سازنده فیلم‌های دفاع مقدس پرسیده بود که جناب حاتمی کیا جواب جالبی داده بود.

خبرنگار پرسید آقای حاتمی کیا، شما که کارگردان و سازنده توانمند و فیلم‌ساز کشور هستید چرا صرفاً موضوعات دفاع مقدس کار می‌کنید، موضوعات دیگری نیز در جامعه وجود دارد، چرا به آن‌ها نمی‌پردازید؟ حاتمی کیا در جواب خبرنگار گفت:

زمان جنگ من در یک عملیات در هورالعظیم شرکت کرده بودم که متأسفانه در یک نقطه‌ای از خط، گردان ما مجبور به عقب‌نشینی می‌شود، من هم همراه بقیه نیروهای گردان از کنار هور که یک‌طرفش آب و نیزار و طرف دیگر هم خشکی بود به عقب برمی‌گشتیم، ناگهان یک خمپاره دشمن پشت سر ما زمین می‌خورد و منفجر می‌شود.

من و نفر پشت‌سری من که عقب‌نشینی می‌کردیم با این انفجار به زمین افتادیم. نفر

پشت‌سری من به خاطر اصابت ترکش شدیداً مجروح می‌شود و به داخل آب می‌افتد. وقتی داخل آب می‌افتد دست راستش را به طرفم دراز می‌کند و مچ پای راست من می‌گیرد، من که روی زمین دراز کشیده بودم سرم را به عقب برگرداندم تا ببینم این بنده خدا را چه شده است.

داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ اما همچنان مچ پای راستم توی پنجه‌های دستش گیر کرده بود، آن لحظه در زیر آتش دشمن کاری از دستم برنمی‌آمد باگذشت چندین سال از جنگ، هنوز احساس می‌کنم که دست‌وپایم گیراست و به این بچه‌ها بدهکار هستم.

حالا شما می‌گویید چرا همیشه فیلم‌های دفاع مقدس می‌سازید، ما کجا توانسته‌ایم حرف‌های این رزمنده‌ها را بزنیم. آیا جایی بهتر از هنر و سینما داریم. من معتقدم هنوز نتوانستیم درباره دفاع مقدس که همه خوشی‌هایمان را مدیون این عزیزان هستیم، خوب کارکنیم.

این همه فیلم‌های متفرقه ساخته می‌شود به کجا رسیدیم، نمی‌گویم نباشد، باشد؛ اما خوب این را هم بدانیم که این حال و هوا را رزمندگان و شهدا و

جانبازان و ایثارگران با اهداء خون و جان عزیزشان به ما دادند. حالا می‌گویید چرا این همه فیلم جنگی می‌سازید. ایشان ادامه دادند و گفتند؛ الآن کشور فرانسه و آلمان هر هفته یکبار فیلم‌های سینمایی جنگی سربازان کشورشان را از جنگ‌های جهانی اول و دوم که بعضاً برحق هم نبودند و بنای سلطه‌گری داشتند را برای مردمشان پخش می‌کنند تا با این کار بتوانند شور و حال حماسه و جنگ و دفاع را در بین جوان‌ها و مردمشان زنده نگه‌دارند.

حالا ما که هم برحق بودیم و هم از آرمان و دین و سرزمینمان در مقابل متجاوز بعثی عراق دفاع می‌کردیم؛ این قدر نباید بی‌انصاف باشیم. آن‌ها هم مثل من و شما انسان بودند و دوست داشتند زندگی کنند اما به وقت نیاز رفتند و از دین و وطن و ناموسشان که ماها باشیم دفاع کردند. حالا ما نباید ادای دین کنیم.

با این جواب ابراهیم حاتمی کیا سکوت عجیبی کل سالن را فراگرفته بود و کسی لام تا کام حرفی نمی‌زد.

راوی: ابراهیم حاتمی کیا کارگردان سینما

وعدہ ملاقات شهید به دخترش

یکی از مسئولین بنیاد شهید شهرستان‌های شرق کشور تعریف می‌کرد در سفری که حضرت آقا، یعنی رهبر معظم انقلاب، امام خامنه‌ای عزیز به شهر ما داشتند دیداری را با خانواده‌های محترم شهدا و جانبازان و ایثارگران برنامه‌ریزی کرده بودیم؛ اما به علت محدودیت مکان ملاقات ناچار شده بودیم تعدادی از خانواده‌ها را دعوت نماییم و برخی از خانواده‌ها نتوانستند در این دیدار شرکت نمایند که این موضوع موجب ناراحتی این خانواده‌ها شده بود.

بامداد روز بعد، یعنی دقایقی قبل از اذان صبح؛ هنوز سپیده نرزه بود از طرف همراهان حضرت آقا به من که مسئول بنیاد شهید آن شهر بودم خبر دادند که آقا می‌خواهد به گلزار شهدا برود، خودت را زود برسان.

در دیدار آقا از شهر ما، برنامه‌ای برای رفتن به گلزار شهدا پیش‌بینی نشده بود. به همین جهت سریع آماده شدم و قبل از رسیدن آقا خودم را به گلزار شهدا رساندم و منتظر رسیدن آقا بودیم. بعد از این که حضرت آقا تشریف آوردند و وارد گلزار

شهدا شدند به محافظینش گفتند که کسی همراه من نیاید. می‌خواهم تنها باشم؛ بعد از زیارت قبور شهدا به سمت قبر شهیدی رفت که آن وقت صبح دو نفر خانم کنار قبر شهید نشسته بودند و شمع روشن کرده بودند.

خیلی تعجب کردم. سابقه نداشت آن وقت صبح که سپیده نرزه بود کسی از خانواده شهدا در گلزار شهدا و سر قبر شهیدی باشند. خیلی نگران شده بودیم که یک موقع خدای نکرده اتفاقی نیافتد. حضرت آقا به طرف مزار این شهید رفت و چند دقیقه‌ای پیش این دو نفر خانم ماند و زیارت کردند و رفتند.

من که بعد از آن تماس، خودم به تنهایی به گلزار شهدا آمده بودم و برگشتم به اختیار خودم بود لحظاتی بعد از رفتن مقام معظم رهبری پیش آن دو نفر خانم رفتم و پرسیدم شما کی هستید. این وقت صبح که هنوز سپیده نرزه اینجا چه کار می‌کنید.

دختر شهید که دلش به خاطر سهمیه‌بندی مراسم دیدار با رهبر به درد آمده بود و نتوانست برای دیدار حضرت آقا بیاید گفت:

خیلی دلم می‌خواست روز قبل بیایم و آقا را از نزدیک ببینم اما وقتی شما به خاطر سهمیه‌ای که داده بودید نتوانستم بیایم، دلم شکست و خیلی گریه کردم.

لذا دیشب خیلی ناراحت بودم و بعد تو عالم خواب، بابایم به خوابم آمد و گفت دخترم اگر می‌خواهی رهبرت آیت‌الله خامنه‌ای را ببینی، بعد از نماز صبح، سپیده زده سر مزارم بیا تا آقا را ببینی. بیا که من منتظرتم.

الآن هم که ما اینجا هستیم به خاطر خواب دیشب با بابایم هست که از مادرم خواستم این موقع صبح بیایم گلزار شهدا و آقا را ببینیم.

راوی: یکی از مسئولین بنیاد شهید

خواب مادر شهید عراقی

سال ۱۳۹۷ خداوند توفیق داده بود راوی کاروان‌های دفاع مقدس بودم. همراه با کاروان راهیان نور دانشجویی پسران استان گلستان به کردستان و شهر بانه، یادمان بوالحسن اعزام شدیم. یادمان بوالحسن واقع در جنوب غربی بانه است که محل رهایی لشکر ویژه ۲۵ کربلا برای عملیات کربلا ۱۰ و تصرف شهر ماووت عراق بود. راوی ثابت این یادمان خاطره جالبی را برای دانشجویان تعریف کرد که من برای اولین بار شنیدم؛ راوی تعریف کرد بچه‌ها قدر شهدای خودمان را بدانیم، باورتمان می‌شود که عراقی‌ها قدر شهدای ما را بهتر از ما می‌دانند. آن‌ها برای زیارت شهدای ما از عراق به اینجا می‌آیند و بعد ادامه داد:

چند وقت قبل کاروانی از مادران شهدای کرد عراقی برای راهیان نور به ایران آمده بودند. در بین این زن‌ها، خانمی خودش را مادر یکی از شهدای سرباز عراقی معرفی کرده بود و گفت پسرش در جنگ با آمریکا کشته شده است. یک هفته قبل از اینکه به ایران و به این سفر به قول شما ایرانی‌ها راهیان نور بیایم به خوابم آمد و به من گفت مادر

من، حالا که برای زیارت شهدا به ایران می‌روید از شهدای ایران بخواهید که ما را شفاعت کنند. ما اینجا گرفتار هستیم. فقط شهدای ایران می‌توانند ما را شفاعت کنند.

بله عزیزان شهدای ما مستجاب‌الدعوه هستند. آن‌قدر قداست شهدای ما بالاست که دیگران برای زیارت شهدای ما می‌آیند.

راوی: حمودیان راوی یادمان بوالحسن شهرستان بانه

انگشتی که دست و انگشت ندارد

در یکی از دیدارهای حضرت آقا با ایشارگران، ناگهان یکی از جانبازانی که دو چشمش بر اثر انفجار مین نابینا و دو تا دستش هم از آرنج قطع شده بود در لحظه ملاقات با رهبر معظم انقلاب از حضرت آقا می‌خواهد که انگشتش را به او هدیه بدهد. صحنه عجیبی بود و حال آدم منقلب می‌شد. در دیدارهای حضوری حضرت آقا مرسوم است که هرکسی از آقا هدیه‌ای را طلب می‌کند.

آن لحظه حضرت آقا این جانباز عزیز را در آغوش گرفت و بوسید و فرمود شما که دست و انگشت نداری، انگشت را برای چه می‌خواهید. آن جانباز با کمال خونسردی گفت انگشت را برای سجاده نمازم می‌خواهم. وقتی که نماز می‌خوانم داخل سجاده‌ام باشد؛ و بعد آقا از همراهانش خواست که یک انگشت به او بدهند.

راوی: کمیلی راوی دفاع مقدس

گرفتن تبرک از تابوت شهید ایرانی توسط افسر

عراقی

یکی از دوستانم تعریف می‌کرد که ۱۰ سال مسئول تبادل و جابجایی شهدا و جنازه‌های عراقی و از اعضاء هیئت استقبال در مرز بود تعریف می‌کرد؛

کارم این بود که به پایانه مرزی می‌رفتم و شهدای خودمان را تحویل می‌گرفتیم و جنازه‌های عراقی را هم تحویل می‌دادیم.

می‌گفت دوست داشتم ببینم آن طرف چه خبر است. این طرف وقتی شهدای ما را می‌آورند، خانواده‌های شهدا باعزت و احترام بین مردم بودند و مردم ایران باعزت و افتخار شهدا را تشییع می‌کردند و در بهترین نقاط کشور آن‌ها رو دفن می‌کنند.

آیا آن طرف هم از کشته‌شدگان عراقی استقبال می‌شود.

یک روز از نماینده صلیب سرخ خواستم تا اجازه دهد به آن طرف بروم. نماینده صلیب سرخ گفت ربطی به من ندارد. باید آن آقا اجازه دهد؛ بعد یک آقای را نشانم داد، قذبلند، سیه‌چرده، قول هیکل،

مدال‌هایش از سینه‌هایش آویزان بود، نگاه کردم این آقا کی هست.

گفت ژنرال عراقی مسئول طرف عراقی است، ایشان نماینده ماهر عبدالرشید در زمان جنگ بود. وقتی او را دیدم پشیمان شدم و عطایش را به لقایش بخشیدم

بعد از گذشت چند سال از این موضوع، یک روز در پایانه مرزی، پیکرهای شهدای ما را ردیف کنار هم چیده بودند، خودمان تابوت داده بودیم. تا اینکه جنازه شهدای ما را داخل تابوت بگذارند و روی تابوت را با پرچم جمهوری اسلامی ایران تزیین کنند.

آن روز همان افسر عراقی، معاون ماهر عبدالرشید فرمانده سپاه سوم عراق در زمان جنگ؛ که مدال‌هایی زیادی رو سینه‌هایش آویزان بود؛ را مجدداً دیدم صحنه عجیبی بود آن افسر عراقی در مابین تابوت‌های شهدای ما قدم می‌زد و خم شد دستش را داخل یکی تابوت‌های شهدای ما برد.

فکر کردم شاید چیزی از دستش افتاده است و می‌خواهد آن را بردارد اما دیدم دستش را از این تابوت بیرون آورد و رفت سراغ تابوت بعدی، تخته

روی تابوت را می‌کند و دستش را داخل تابوت می‌برد.

با دیدن این صحنه عصبانی شدم و به نماینده صلیب سرخ گفتم این آقا چه کار می‌کند، حق ندارد دستش را داخل تابوت شهدای ما ببرد. چرا تخته روی تابوت را می‌کند و دستش را داخل تابوت می‌برد.

نماینده صلیب سرخ وقتی خشم منو دید مرا به صبوری و شکیبایی دعوت کرد از من خواست تا زمان تبادل شهدا صبر کنم.

چشم از او بر نمی‌داشتم. او همچنان از این تابوت به تابوت بعدی می‌رفت، طاقت نیاوردم و از غفلت نماینده صلیب سرخ و سربازها استفاده کردم و دویدم و به سمتش رفتم یقه‌اش گرفتم و گفتم مرد حسابی چه کار می‌کنی، با چه اجازه‌ای دست به داخل تابوت شهدای ما می‌کنی، فکر کردی نمی‌شناسمت؛ اما آن افسر عراقی با خونسردی کامل یک نگاهی به من کرد و با زبان فارسی که بلد بود گفت من کاری نکردم، گفتم یعنی چه، خودم دارم می‌بینم که دست به داخل تابوت‌های شهدای ما می‌کنی. چیزی برمی‌داری؟ گفت به خدا

کاری نکردم؛ و بعد برگشت به تابوت‌های شهدای ما نگاه کرد. وقتی برگشت چشم‌هایش پر از اشک بود. تعجب کردم. سکوت کردم و به چشم‌هایش خیره شدم. گفت من یک دختر مریضی دارم.

گفتم چه ربطی دارد. دیدم دستش را مشت کرده است. گفتم مشتت و باز کن ببینم چه برداشته‌ای. مشت مشتت را باز کرد. تاروپود پوسیده یک پیراهن را از داخل تابوت شهدای ما برداشته بود؛ و بعد گفت به خدا کاری نکردم آقا. قطعه‌ای از پیراهن شهدای شمارا برداشتم تا داخل لباس دخترم بزارم شاید شفا بگیرد و بعد زارزار گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

آن لحظه من هم کم آورده بودم و بعد هم خم شدم و سرم را گذاشتم روی یکی از این تابوت‌های شهدای خودمان و گفتم خدایا دشمن ما قدر شهدای ما را فهمید، آیا در سرزمین ما کسی هست که قدر و قیمت و منزلت شهدای ما را نفهمد. آیا کسی هست که نفهمد چه انسان‌های شریفی جانشان را دادند. خونشان را دادند. تا عزت برای ما بخرند.

راوی: هنرمند معروف سید جواد هاشمی

زن ارمنی و تابوت خالی شهید گمنام

یکی از روزها چند شهید گمنام در ارومیه مرکز استان آذربایجان غربی تشییع می‌کردند. در پایان تشییع و پس از دفن شهدای گمنام، بچه‌های سپاه باکمال تعجب دیدند پسر جوانی که تقریباً ۲۲ سال سن داشت دنبال تابوت خالی شهید است و می‌خواهد تابوت را با خودش ببرد.

از آن جوان پرسیدند دنبال چه چیزی هستی؟ گفت دنبال این تابوت. اگر امکان دارد اجازه بدهید تا این تابوت خالی شهید گمنام را با خودم ببرم. علتش را پرسیدند گفت مادرم که پزشک و متخصص و فوق تخصص جراح چشم بود الان بازنشسته شده است می‌خواهم برای او ببرم

وقتی شب قبل از تلویزیون استان اعلام کردند که قرار است فردا در ارومیه تشییع جنازه شهدای گمنام انجام بشود، مادرم از من خواست که در این تشییع جنازه شرکت کنم و بعد از مراسم خاک‌سپاری هم تابوت خالی یکی از شهدای گمنام را برایش بیاورم.

آن جوان گفت من آن لحظه از درخواست مادرم تعجب کردم و پرسیدم این تابوت را برای چه

می‌خواهی. مادرم گفت ما ارامنه هستیم و بعد از مرگ، ما را با تابوت دفن می‌کنند به همین خاطر می‌خواهم مرا داخل یکی از این تابوت‌های شهدای گمنام بگذارید و دفن کنید تا شاید مورد شفاعت این شهدا قرار بگیرم. من به همین خاطر می‌خواهم این تابوت را برای مادرم ببرم. آن‌ها موافقت کردند و یک تابوت به او دادند.

راوی: حاج حسین یکتا در نهرخین

کشف قایق وارونه با صدای اذان شهدا

سال ۱۳۷۲ در منطقه طلاییه داخل هورالعظیم، با چند نفر از بچه‌های گروه تفحص لشکر ۱۴ امام حسین (ع) با قایق در حال گشت زنی و شناسایی منطقه برای کشف جنازه شهدا بودیم لابه‌لای نیزارها تابلویی چوبی نظر ما را به خودش جلب کرد روی آن نوشته‌شده بود با وضو وارد شوید اینجا آغشته به خون شهیدان است.

با آبی که همراه داشتیم وضویی ساختیم به جستجو و کشف جنازه شهدا ادامه دادیم داخل هور ساکت بود فقط صدای موتور قایق شنیده می‌شد ولی کم‌صدای اذان دسته‌جمعی شنیده شد گویا عده‌ای دسته‌جمعی اذان می‌گفتند. تعجب کردیم. فقط ما داخل هور بودیم صدای اذان را می‌شنیدیم ولی کسی در داخل هور نبود. هرچه جلوتر می‌رفتیم به صدای زیبای اذان دسته‌جمعی نزدیک‌تر می‌شدیم، اذان بی‌موقعی بود و تا ظهر زمان زیادی مانده بود مطمئن بودیم که داخل هور آدم زنده‌ای وجود ندارد و تا ظهر زمان زیادی مانده است.

هرچه جلو و جلوتر رفتیم صدای اذان نزدیک‌تر

شد تا اینکه به یک قایق وارونه‌ای برخورد کردیم وقتی به قایق رسیدیم صدای اذان قطع شد. دسته جمعی قایق را برگردانیدیم ۱۳ شهید زیر قایق بودند لباس و وسایل آن‌ها بازبینی شد، همگی گمنام بودن و هیچ مدرک و مشخصاتی همراه نداشتند. ظاهراً همگی آن‌ها عهد بسته بودند که مثل مادر ام‌ابیه‌ها یعنی فاطمه الزهرا گمنام بمانند.

راوی: علیرضا غلامی

مسئول گروه تفحص لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

شهدا مواظب لقمه‌هایشان بودند

یکی از هم‌رزمان و هم‌سنگران شهید صدرالدین فنی تعریف می‌کرد روزی شهید صدرالدین فنی از بچه‌های شهرستان بهبهان که فرمانده قرارگاه سپاه شانزدهم رمضان بود از جلوی سنگر تدارکات رد می‌شود. چشمش به تکه نان خشکی افتاد و بعد هم خم شد و نان خشک را گرفت و با قمقمه آبی که داشت، گوشه سنگر نشست و آن تکه نان را با آب می‌خورد که به او گفتم حاجی غذا هست، بیاورم میل کنید.

اما آن شهید در جوابم گفت خدا خیرت بدهد برو دعا کن که خدا به خاطر همین تکه نان خشک هم شده از ما بگذرد. چون ما برای اسلام کاری نکرده‌ایم.

راوی: یکی از هم‌سنگران شهید

شناسایی شهدا با توسل به امام رضا (ع)

در منطقه فکه گروه تفحص داخل کانال اول و دوم که معروف به کانال کمیل و حنظله بود هرچه جستجو کردند تا پیکر شهیدی را پیدا کنند، اما پیدا نکردند. دیگر ناامید شده بودند.

اما نزدیک غروب آفتاب قبل از تعطیل کردن و دست کشیدن از کار، یکی از بچه‌های گروه تفحص گفت بیایید یکبار دیگر قبل داخل کانال را جستجو کنیم شاید به نتیجه برسیم. ولی این بار متوسل به علی ابن موسی‌الرضا (ع) شویم؛ شاید آقا کمکمان کند و دست‌خالی برنگردیم.

بعد از توسل به آقا در نقطه دیگری از کانال اولین بیل را به زمین زدیم شهیدی بنام سید رضا حسینی نمایان شد وقتی لباسش را بررسی کردیم به آینه‌ای برخوردیم که تصویر امام رضا (ع) بر روی آن نقش بسته بود. سلامی به آقا دادیم و بعد هم کار را ادامه دادیم تا اینکه چند تا شهید بنام‌های علیرضا، غلامرضا و ... از زیر خاک بیرون آوردیم. آن روز این توسل به آقا آبروی ما را خرید و نگذاشت دست‌خالی به مقرر برگردیم.

راوی: یکی از نیروهای گروه تفحص لشکر ۲۷ حضرت

رسول (ص)

خوابی که باعث شهادت خلبان شد

بعد از پیروزی انقلاب بازماندگان رژیم منحوس پهلوی با کمک ایادی استکبار جهانی بارها تلاش کردند تا به روش‌های گوناگون حرکت این انقلاب را متوقف کنند از جمله این فعال‌ها کودتای نقاب یا همان کودتای بود. قرار بر این در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۱۸ هم‌زمان با حضور کودتاچیان در داخل شهر تهران، یگان‌های حیاتی و زیربنایی کشور توسط برخی از خلبانان پایگاه هوایی شهید نوژه بمب باران شود از جمله بیت حضرت امام در جماران که این مأموریت بر عهده خلبان ابوالفضل مهدیار گذاشته بودند

سه روز قبل از کودتا حمید نعمتی از سرکردگان کودتا مأموریت داشت خلبانی را برای اجرای مهم‌ترین بخش کودتا یعنی حمله به بیت امام (ره) جذب کند، ایشان ابوالفضل مهدیار را که از خلبانان زبده کشور بود، به منزلش دعوت می‌کند و نقشه کودتا را برای او تشریح کرده و از او می‌خواهد تا مأموریت بمب باران بیت امام را بر عهده گیرد.

خلبان مهدیار حمله به بیت امام را قبول نمی‌کند و عنوان می‌کند در صورت قبول کردن

شرکت در کودتا فقط حاضر است به صداوسیما حمله کند هرچند به سبب ترس از برخورد نعمتی برای مخالفت با کودتا عکس‌العمل خاصی نشان نداده و از منزل نعمتی خارج می‌شود.

چند روزی این موضوع فکر مهدیار را مشغول کرده بود. نمی‌توانست این مأموریت را قبول کند. مادر متوجه نگرانی و بی‌قراری فرزند می‌شود وقتی از نقشه آنان مطلع می‌گردد با عتاب از فرزندش می‌خواهد تا از این عملیات کناره‌گیری کند و موضوع را به مراجع امنیتی اطلاع دهد.

مهدیار شبانه بالباس نظامی به منزل مقام معظم رهبری که آن موقع نماینده حضرت امام در وزارت دفاع بود مراجعه می‌کند و ماجرا را برای ایشان تشریح می‌کند.

رهبر معظم انقلاب در بیان خاطراتش از کودتا نقاب می‌فرماید نیمه‌های شب به من خرداندند یک ارتشی آمده است و می‌خواهد شمارا ببیند. گفتم بپرسید چه کار دارد. گفت کارم خصوصی است و فقط به آقا می‌گویم وارد حیاط سد و گوشه‌ای نشستیم و موضوع کودتا را شرح داد.

ابتدا فکر کردم دسیسه‌ای در کار باشد؛ اما ماجرا

آن قدر مهم و پیچیده بود که نمی‌شد از آن صرف‌نظر کرد لذا سریعاً اقدامات لازم امنیتی در پایگاه شکاری شهید نوژه همدان و پارک لاله تهران انجام شد و توطئه بزرگی خنثی شد.

عملیات نقاب به این صورت افشاء شد. عوامل کودتا دستگیر شدند و به سزای اعمالشان رسیدند. مهدیار هم علاوه بر تخفیف مجازات به خاطر همکاری‌اش در کشف کودتا، برای مدتی به زندان اوین فرستاده شد و احتمال اینکه حکم اعدام صادر شود متصور بود.

چند ماهی در زندان اوین می‌ماند. یکی از همان روزها همسر خلبان ابوالفضل مهدیار برای آزادی همسرش نذر می‌کند و به حضرت زهرا سلام‌الله متوسل می‌شود. شب خواب حضرت را می‌بیند و نجات شوهرش را از آن حضرت طلب می‌کند حضرت هم می‌فرماید شوهرت را به تو بخشیدم.

صبح همسر مهدیار دعایی را در یک برگه می‌نویسد و همراه یک انگشتر عقیق، به یکی از نیروهای امنیتی مرتبط با پرونده می‌دهد تا به هر طریق ممکن این انگشتر و کاغذ دعا را به شوهرش در زندان اوین برساند و به او بگوید در روز دادگاه

این انگشتر را در دست و دعا را هم در جیبش قرار دهد. انشا الله حضرت زهرا سلام الله کمکش می کند. این فرد در ابتدا با تندی از پذیرش این کار خودداری می کند ولی با اصرار این خانم انگشتر و دعا را به مهدیار می رساند و پیام همسرش را به اعلام می کند.

روز دادگاه افراد نظامی این کودتا فرامی رسد. مهدیار در دادگاه حاضر می شود. با گریه و زاری اظهار ندامت می کند و از دادگاه می خواهد تا او را به عنوان کودتاجی اعدام نکنند. پرونده ایشان به رؤیت امام (ره) می رسد. ایشان با عفو مهدیار موافقت می کند. مهدیار آزاد می شود و به فرموده امام به محل کارش در پایگاه شکاری دزفول برمی گردد.

سروان ابوالفضل مهدیار در طول یک ماه اول جنگ پروازهای متعددی برای بمب باران بر روی مواضع دشمن به عنوان سرگروه اصلی داشت. بعد از ۲۲ عملیات مرزی و برون مرزی در ۲ آبان ماه سال ۱۳۵۹ ساعت ۱۲ ظهر در برگشت از حمله به بندر ام القصر عراق هواپیما او مورد اصابت موشک قرار می گیرد و در نزدیکی شهر فاو روی خلیج فارس

سقوط می کند.

ظاهراً علا رقم کنوانسیون بین المللی، نیروهای عراقی به طرف این دو خلبان در هوا تیراندازی می کنند و هر دو آنها یعنی ابوالفضل مهدیار و کمکش محمود شادمان بخت به شهادت می رسند. پیکر کمک خلبان پیدا می شود ولی پیکر مهدیار پیدا نمی شود.

سروان خلبان شهید ابوالفضل مهدیار در آخر عمرش به لطف حضرت زهرا (س) عاقبت به خیر شد. این مصداق عینی از کرامات و معجزات اهل بیت سلام الله است.

راوی: محمد ری شهری و یکی از کارکنان پایگاه شکاری
دزفول

علی کاظم افسر بعثی عراق در مکه

پدر بزرگ من عبای زیبایی به من داد و از من خواست تا بعد از مرگش این عبا را به اماکن زیارتی ببرم و تبرک کنم. من این عبا را به بیشتر اماکن زیارتی برده بودم وقتی به زیارت خانه خدا مشرف شدم

خواستم این عبا را به دیوار خانه خدا متبرک کنم ولی دو تا پلیس عربستان که به آن‌ها شرطه می‌گویند، آمدند و این عبا را از من گرفتند و با صدای بلند و خشن گفتند ممنوع، ممنوع! هرچه تلاش کردم نتوانستم عبا را از دست آن‌ها بگیرم زورم به هیچ کدامشان نمی‌رسید و عربی هم بلد نبودم. لذا فقط التماس می‌کردم عبا را رها کنند ولی آن‌ها مرتب تکرار می‌کردند ممنوع، ممنوع! لحظه‌ای سرم را بلند کردم و گفتم: خدایا کمکم کن، فرشته نجاتی بفرست.

لحظاتی بعد متوجه شدم پشت سرم یک مرد عرب قد بلند، سیاه چرده و قوی هیکل، بالباس عربی به ما نزدیک شد و چند کلمه عربی به آن دو مأمور عربستانی گفت و عبا را از دستشان گرفت.

برگشتم و به او نگاه کردم، خواستم از او تشکر

کنم ولی او با زبان فارسی و با صدای بلند به من گفت:

چه کار می‌کنی، وقتی فارسی صحبت کرد خیلی خوشحال شدم. گفتم: هیچی آقا، چرا عصبانی هستی داشتم تبرک می‌کردم. گفت تبرک! بینداز روی دوشت بچسب به خانه خدا. دیدم راست می‌گویدی، چرا همان اول این کار را نکردم.

بالاخره عبا را به من داد و انداختم روی دوشم و چسبیدم به خانه خدا.

حواسم به او بود رفت پشت مقام ابراهیم، برای نماز ایستاد. دستش را برد کنار گوشش، الله اکبر گفت و آورد پایین فهمیدم شیعه هست. خوشحال شدم و گفتم بروم از او ویژه تشکر کنم؛ اما خیلی ترسیده بودم. شکل و قیافه عجیبی داشت. بالاخره نمازش که تمام شد کنارش نشستم و گفتم: سلام‌علیکم گفت علیک. گفتم هیچی! آمدم به خاطر عبا از شما تشکر کنم. گفت: خوب، دیگر، گفتم هیچی. خواستم بلند شوم از پیشش بروم، دیدم گفت: بسیجی هستی.

گفتم بله زمان جنگ توفیق داشتم چند ماهی جبهه باشم؛ و بعد گفت من زمان جنگ ۵۰۰ تا

بسیجی کشتم. گفتم یا ابوالفضل! راستش خیلی تعجب کردم از آنجائی که ترس بر من غالب شده بود خواستم بلند شوم و بروم، دیدم بلندبلند گریه می‌کند. نگاهش کردم و گفتم آقا شما کی هستید.

گفت: علی، علی کاظم. افسر بعثی عراق

گفتم: چرا گریه می‌کنید،

گفت: من بعثی‌ام. بعثی عراق.

گفتم: خوب! الآن برای چه گریه می‌کنید.

گفت: شهدای شما مستجاب‌الدعوه هستند و بعد جزوه‌ای را از جیبش درآورد و به من داد که بعداً در قالب خاطرات علی کاظم افسر بعثی عراق کتابش چاپ شد.

یکی از خاطراتش این بود که گفت من کارم این بود وقتی در خط مقدم بر بالین مجروحین شما می‌رسیدم، یک تیر خلاصی می‌زدم و آن‌ها را می‌کشتم. به همین خاطر شاید بیش از ۵۰۰ نفر کشته بودم.

اما یک روز خودم در خط مقدم مجروح شدم و افتاده بودم کنار ده الی دوازده جنازه بعثی، آن‌ها مرده بودند، ولی من زنده بودم، حالم خوب نبود و خون زیادی از من رفته بود. بی‌حال شده بودم و

چشمانم تار می‌دید و فشارم افتاده بود؛ اما دیدم از دور یک بسیجی به‌طرف می‌آید.

گفتم یا علی! این‌همه من کستم الآن این بسیجی می‌آید و با اسلحه کلاشی که در دست دارد یک تیر خلاصی به من می‌زند و مرا می‌کشد.

خیلی ترسیده بودم آن لحظه نفسم به شمارش افتاده بود همان‌طوری که در میان این جنازه‌های بعثی دراز کشیده بودم با گوشه چشمم دیدم این بسیجی آمد و یکی‌یکی جنازه‌ها را با پاهایش برمی‌گرداند تا ببیند زنده‌اند یا نه. اولین جنازه، دومین جنازه و وقتی نزدیک من شد با خودم گفتم خدایا، چشم‌هایم را می‌بندم، انشا الله به من که رسید فکر می‌کند من هم مثل دیگر بعثی‌ها مرده‌ام و از پیشم رد می‌شود و می‌رود.

در همین حال بودم که متوجه شدم پایش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا برگرداند. من هم چون چاق‌وچله بودم نفسم درآمد.

نشستم و دست‌هایم را بالا گرفتم و هر چه دری‌وری بود به صدام می‌گفتم الدخیلک، الدخیلک، الموت لصدام، الموت لصدام، الدخیل خمینی؛ بعد خیلی سریع لباس نظامی‌ام را درآوردم

و به طرفش گرفتم (عراقی‌ها وقتی اسیر می‌شدند بلوز نظامی را درمی‌آوردند و با زیر پیراهن سفیدی که داشتند خودشان را تسلیم می‌کردند و می‌دانستند که ایرانی‌ها اسرا را نمی‌کشند).

وقتی پیراهن نظامی‌ام را طرفش گرفتم، این بسیجی روبرویم نشست و به چشمانم خیره شد. فهمیدم عربی بلد است به من گفت من اهل خوزستانم، سمت چیه.

گفتم علی، علی کاظم. بسیجی با تعجب نگاهم کرد و گفت اسم تو علی است و با ما می‌جنگی. شیعه‌ای؟ سرم را تکان دادم و گفتم بله.

گفت تو شیعه هستی، سمت علی است، بعد با ما می‌جنگی؟ خانه‌ات کجاست. گفتم نجف، آن لحظه بغض این بچه بسیجی ترکید و گفت کجای نجف، گفتم داخل کوچه‌ای که به حرم امیرالمؤمنین (ع) منتهی می‌شود.

آن لحظه اشک این بسیجی سرازیر شد و همان لحظه دل من هم شکست و شرمنده شدم

بعد ادامه داد میدانی علی کاظم چه آرزویی دارم. گفتم نه گفت آرزو دارم شهید شوم و بدن مرا به نجف ببرند، داخل حرم علی (ع) و دور ضریح امام

طواف دهند، بعد هم ببرند جایی دفن کنند که روبرویی گنبد آقایم امیرالمؤمنین باشم.

این را گفت و من هم سرم را پایین انداختم و زارزار گریه می کرد.

آن لحظه هنوز لباس نظامی ام توی دستم بود. لباسم را از دستم گرفتم و نگاهی به آن کرد و جلوی چشمم پوشید و گفت

بلند شو برو آزادت کردم. گفتم: برای چه. گفت: چون اسمت علی و شیعه هم هستی، به خاطر علی آزادت کردم.

اگر می دانست من ۵۰۰ تا بسیجی کشتم معلوم نبود با من چه کار می کرد. بالاخره بلند شدم و جان تازه گرفتم و از آن بسیجی دور شدم. دیگر پشت سرم را نگاه نمی کردم، رفتم از او دور شدم. لحظه ای برگشتم و دیدم آن بسیجی همان جا نشسته و گریه می کند.

همان لحظه از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم چشمانم را باز کردم و خودم را روی تخت بیمارستان دیدم.

وقتی چشمم را باز کردم دیدم پدرم، مادرم، برادرم و خواهرم کنار تختم هستند. پدرم پرسید

علی کاظم تو زنده‌ای، گفتم کجا هستم. گفت بیمارستان بغداد پدرم گفت ما تو را دفن کردیم. تعجب کردم و گفتم یعنی چه دفنت کردیم، من که هنوز زنده‌ام.

پدرم گفت: ما چه می‌دانستیم. یک بدن آوردند به ما تحویل دادند. چهره‌اش قابل‌شناسایی نبود؛ اما همراه این بدن تکه لباسی باقی‌مانده بود. لباس تو بود. داخل جیب لباس کارت و پلاک تو را پیدا کردند. البته چون بدن سوخته بود نتوانستیم شناسایی‌اش کنیم.

ما هم به‌رسم اعراب جنازه را بردیم داخل حرم امیرالمؤمنین (ع) دور ضریح زیبای حضرت علی (ع) طواف دادیم و بعد بردیمش قبرستان وادی‌السلام روبروی بارگاه مولایمان علی دفنش کردیم. علی کاظم می‌گفت وقتی پدرم این حرف‌ها را زد از روی تخت بیمارستان افتادم زمین و روی زمین سجده کردم و دست‌هایم را بالا گرفتم و گفتم خدایا ما با چه کسانی می‌جنگیدیم.

یاد آن بسیجی خوزستانی افتادم که لباس مرا نگاه کرد و پوشید و مرا به خاطر امام علی (ع) آزاد کرده بود. لباسی که کارت و پلاکم داخل جیبم

بود. بعد متوجه آرزویش شدم و فهمیدم که با پوشیدن لباسم به آرزویش رسیده بود.

راوی: هنرمند معروف سید جواد هاشمی

حضور امام حسین در یادمان شلمچه

یکی از راویان یادمان شلمچه تعریف می‌کرد روزی با آب و گلاب مشغول شستشوی قبور شهدا بودم مرد عربی کنار یکی از این سنگ‌ها نشسته است و ناله و زاری می‌کند و بین این ناله و زاری نام ابی‌عبدالله (ع) را به زبان جاری می‌کرد.

هوای گرم خردادماه شلمچه غیرقابل تحمل است او را به داخل یادمان دعوت کردم و یک لیوان آب‌خنک به او تعارف کردم

تا کمی خنک شود. لباس عربی پوشیده بود، فکر کردم اهل خوزستان است. از نام و نشانم پرسیدم گفت من از بغداد آمدم. وقتی گفت از بغداد آمده‌ام دستش را گرفتم و داخل اتاق راویان بردم. آقای بهرام زاده راوی ثابت شلمچه که جانباز هست و یک‌چشمش را هم از دست داده و از هم‌زمان شهید محمد جهان‌آرا است این مرد را کنار خودش نشاند. نام و نشانش را پرسید او جواب داد اسم من عمو عماد است. از بغداد آمده‌ام از شارجه^۱ بغداد، از او پرسید بغداد؛ بغداد کجا و اینجا کجا، شما عتبات عالیات و اهل‌بیت را در کاظمین، سامرا، نجف،

۱. شارجه یکی از شهرک‌های اطراف بغداد است.

کوفه، کربلا دارید. بغداد کجا و شلمچه کجا؛ اما ابو عماد گفت آمدن من به شلمچه داستانی دارد. من هر هفته شب‌های جمعه، یعنی غروب روز پنجشنبه ۱۳۰ کیلومتر از بغداد به کربلا و قبر مولایم حسین (ع) و برادرش ابوالفضل‌العباس (ع) می‌روم و حرم امام حسین (ع) و برادرش حضرت عباس (س) را زیارت می‌کنم و شب داخل حرم می‌مانم و صبح جمعه هم به خانه برمی‌گردم.

من در شارجه بغداد مغازه‌دارم و کاسبی می‌کنم. یک پنج‌شنبه‌ای که قرار بود به کربلا بروم مغازه‌ام شلوغ بود و مشتری زیادی داشتم ولی مغازه را تعطیل کردم و به کربلا رفتم. هم‌زمان با ورود من به حرم ابی‌عبدالله (ع) دو کاروان زیارتی نیز وارد حرم شدند و حرم شلوغ شد، من که خسته بودم و قرار بود شب در حرم بمانم با خود گفتم کمی صبر کنم تا کاروانیان زیارت کنند و از حرم خارج شوند وقتی خلوت شد زیارت می‌کنم.

تا حرم خلوت شود، از شدت خستگی خوابم برد. در عالم خواب، یک پیرمرد خوش‌چهره‌ای با محاسن بلند به خوابم آمد و به من گفت: ابو عماد بلند شو برگرد به شهرت.

گفتم چرا برگردم. مگر چه شده است، پیرمرد جواب داد هیچ چیزی نشده فقط برگرد. گفتم کجا بروم؛ یعنی چه برگردم. من ۱۳۰ کیلومتر از بغداد آمدم کربلا تا قبر مولایم حسین بن علی (ع) و برادرش ابوالفضل العباس (ع) را زیارت کنم حالا می‌گویی برگرد برو.

پیرمرد گفت آخر امام حسین در کربلا نیست؛ پرسیدم یعنی چه که امام حسین در کربلا نیست. گفت مگر خبر نداری، گفتم چه چیزی را، گفت امام حسین (ع) شب‌های جمعه با مادرش فاطمه زهرا (ص) به یادمان شهدای گمنام شلمچه ایران می‌رود.

گفتم: یعنی چه که امام حسین (ع) نیست و شب‌های جمعه برای دیدار قبر شهدای گمنام شلمچه ایران می‌رود. من هر هفته شب‌های جمعه ۱۳۰ کیلومتر، از بغداد برای زیارت به کربلا می‌آیم، حالا شما ادعا می‌کنید امام حسین (ع) در کربلا نیست و شلمچه ایران رفته است. مگر شلمچه ایران چه خبر است.

در آن حال و هوا خواب از خواب پریدم به دور بروم نگاه کردم دیدم کاروان رفته است. بلند شدم

رفتم قبر مولایم حسین (ع) و برادرش ابوالفضل العباس (ع) را زیارت کردم و شب خوابیدم و صبح هم به بغداد برگشتم.

یک هفته‌ای ذهنم درگیر این خواب بود و پیش خودم می‌گفتم خدایا این چه خوابی بود من در حرم آقام دیدم.

تصمیم گرفتم بیایم ایران و بینم این شلمچه ایران چه طور جایی است که امام با مادرش شب‌های جمعه به اینجا می‌آید. خواستم از بصره بیایم راه ندادند، رفتم از مهران یکی را پیدا کردم و آمدم شلمچه.

بهرام زاده می‌گفت ابو عماد از من تقاضایی کرد الان که اینجا هستم پول ایرانی هم دارم برایم یک قوطی رنگ سبز و یک قلم مو تهیه کنید پرسیده بود برای چه می‌خواهی.

گفت اگر اجازه دهید می‌خواهم سنگ شهدای گمنام شلمچه را رنگ سبز بزنم. گفتند این که نمی‌شود سنگ سفید شهدا را رنگ سبز بزنید.

گفت پس اجازه بدهید من لابه‌ای سنگ شهدای گمنام شلمچه را رنگ بزنم. من هر هفته که به کربلا می‌رفتم یک قوطی کوچک رنگ سبز و قلم مو

با خودم می‌بردم و نرده‌های بین‌الحرمین را رنگ سبز می‌زدم. نه اینکه همه نرده‌ها را رنگ بزنم و نظم‌ش را به هم بریزم. بلکه یک نقطه خالی را رنگ می‌زدم آخر نذر داشتم که این کار را هر هفته انجام می‌دادم. حالا شما اجازه بدید من اینجا هم این کار را بکنم.

اجازه دادند که لابه‌لای سنگ شهدای گمنام شلمچه را رنگ سبز بزنند.

الآن یادمان شلمچه بروید لابه‌لای این سنگ‌ها، رنگ سبز می‌بینید.

راوی: ایاد بَرَام زاده راوی ثابت یادمان شلمچه و خرمشهر

تفحص شهدای دسته جمعی بنام عباس

در برخی از موارد تفحص شهدا، کار گره می خورد و پیدا کردن پیکر شهدا امکان پذیر نمی شد برخی از اتفاقات و توسل به ائمه اطهار نتایجی عجیبی را به وجود می آورد.

در محور طلایه گروه تفحص چند روزی کار کردند اما نتیجه ای نگرفتند تا اینکه یک روز صبح که قصد داشتند تفحص را شروع کنند یکی از اعضاء گروه گفت

امروز به دلم افتاده است که دست خالی بر نمی گردیم. امروز برای پیدا کردن پیکرهای مطهر شهدا منتهی باید متوسل به قمر منیر بنی هاشم آقا ابوالفضل العباس شویم. آن روز تا نزدیکی های ظهر کار کردیم، اما زمانی که می خواستیم برای ناهار دست از کار بکشیم ناگهان بیل مکانیکی به یک لباسی گیر می کند. لباس را بیرون آوردیم به استخوان و کارت و پلاکی برخورد کردیم که نوشته شده بود عباسعلی، کمی جلوتر رفتیم به پیکرهای مطهر شهدای دیگری برخورد کردیم که آن ها هم اسمشان ابوالفضل و ... بود

بالاخره آن روز چند تا شهیدی که پیکر

مطهرشان را بیرون آوردیم همگی نام عباس داشتند. به همین خاطر نام یادمان طلاییه را یادمان ابوالفضل العباس گذاشتند.

راوی: حاج آقا ضابط راوی دفاع مقدس

شهیدی که مهمانی رهبر را خبر داد

معمولاً هر هفته همراه با رهبر معظم انقلاب برای سرکشی به منازل شهدا در تهران می‌رفتیم. البته حضرت آقا هم همیشه به ما سفارش و تأکید می‌کردند که سرزده برویم و نیازی نیست به خانواده‌های شهدا اطلاع داده شود تا موجب رنج و زحمت و هزینه و پذیرایی بشویم.

ما از قبل اطلاعات شهدا و آدرس خانواده‌ها را از بنیاد شهید می‌گرفتیم. یک‌شب به‌طرف یکی از خیابان‌های تهران برای سرکشی با خودروی معمولی که عموم مردم سوار می‌شوند به منزل شهیدی رفتیم تا سری به خانواده آن بزنیم؛ اما آن شب یک اتفاق جالب و عجیبی افتاده بود که ما به‌وضوح معجزات و کرامات شهدا را دیدیم.

کوچه و داخل حیاط چراغانی بود. وقتی جلوی درب منزل شهید رسیدیم، دو نفر از خودرو پیاده شدیم و زنگ درب خانه را زدیم؛ لحظاتی بعد درب باز شد و پدر شهید با آمادگی کامل از ما استقبال کرد.

حضرت آقا پیاده شدند و ما هم همراه آقا وارد خانه و اتاق پذیرایی شدیم.

خیلی عجیب بود چون در آن خانه همه چه از جمله میوه و شیرینی و غیره برای پذیرایی یک مهمان خاص مهیا بود.

ما به خانواده شهید اطلاع نداده بودیم. حضرت آقا به پدر شهید فرمود.

به بچه‌ها گفتم که اطلاع ندهند تا موجب زحمت خانواده‌ها نشویم؛ اما پدر شهید به حضرت آقا گفتند:

کسی از طرف شماها به من اطلاعی نداد آقا جان. بلکه دیشب خواب پسر شهیدم را دیدم که به من گفته بود فردا شب مهمان عزیزی دارید از او خوب پذیرایی کنید. بله آقا آمدن شمارا دیشب پسر شهیدم در خوابم به من خبر داده بود.

همراهان آقا گفتند آن لحظه به خودمان آمدیم گفتیم خدا را شکر که شهدا حواسشان به ما هست و ما را نظاره و مدیریت می‌کنند.

راوی: آقای ترکمان از شهر ری

اذن ورود از شهدا برای زیارت امام رضا(ع)

یکی از روزهای اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۹۵ حدوداً ساعت ۱۱ صبح، لحظاتی برای تجدید وضو از یادمان شلمچه بیرون آمده بودم. بیرون ساختمان، متوجه تاکسی زردرنگی شدم که تازه به یادمان رسیده بودند و سرنشینان تاکسی که معلوم بود اعضای یک خانواده هستند از تاکسی پیاده شدند. از لباس‌های آن‌ها کاملاً می‌شد تشخیص داد عرب هستند. چون من هم از اهل خرمشهر و عرب‌زبان هستم. همچنین از راویان دفاع مقدس در یادمان شلمچه نیز هستم، لذا به طرفشان رفتم و با سلام خوش‌آمدگویی از آن‌ها خواستم که وارد یادمان شوند و خستگی درکنند.

در داخل یادمان با گفتگویی که با پدر این خانواده داشتم فهمیدم که از عراق و بغداد آمده بودند و قرار است به مشهد مقدس برای زیارت آقا علی ابن موسی‌الرضا (ع) مشرف شوند.

به او گفتم شما که می‌خواهید به مشهد مقدس بروید چرا این مسیر را برای آمدن به ایران و رفتن به مشهد انتخاب کردید؛ پدر این خانواده جوابی به من داده بود که هنوز به این فکر هستم که آن‌ها از

شهادای ما چه دیده‌اند که این‌طوری عاشقشان هستند.

گفت ما معمولاً هرساله برای زیارت قبر مولایمان علی ابن موسی‌الرضا (ع) به مشهد مقدس مشرف می‌شویم و هر موقع هم می‌خواهیم به ایران برای زیارت آقا بیاییم، اول می‌آییم یادمان شهادای گمنام شلمچه و اذن ورودمان را برای زیارت از شهادای شلمچه می‌گیرم و بعد با قطار از خرمشهر عازم مشهد مقدس می‌شویم.

راوی: بهرام زاده راوی ثابت یادمان شلمچه و خرمشهر

شرط شفاعت شهدا

چند روز قبل از عملیات کربلای یک در مهران شبانه ما را با کامیون کمپرسی از طریق جاده اندیمشک به طرف دشت عباس و عین خوش و موسیان و دهلران از هفت تپه به طرف مهران حرکت دادند. در بین مسیر حرکت بچه‌ها داخل کامیون هرکسی برای خودش خلوت کرده بود و در فضای معنوی مشغول ذکر و دعا و مناجات بودند.

داخل کامیون ما، یکی از بچه‌های بسیجی به نام سید مهدی حسینی که اهل بابل بود حال و هوای عجیبی داشت.

یکی دیگر از بچه‌ها به سید مهدی گفت سید خیلی نوربالا می‌زنی نکند تو این عملیات شهید بشی! سید مهدی با اطمینان کامل برگشت به او گفت بله من در این عملیات شهید می‌شوم؛ آن برادر بسیجی به سید گفت حالا که شهید می‌شوی آن دنیا ما را فراموش نکن، دست ما را هم بگیر.

سید مهدی در جواب گفت باشد شفاعت می‌کنم ولی به یک شرط و آن اینکه در مسیر امام و شهدا باشید و پشت دین و انقلاب را خالی نکنید و الا مورد شفاعت ما قرار نمی‌گیرید.

راوی: هاشمیان یکی الهم رزمان شهید در بابل

اختصاص نصف حقوق شهید به کمیته امداد

شهید ذبیح‌الله عالی فرمانده گردان مسلم ابن عقیل از لشکر ویژه ۲۵ کربلا که از بچه‌های شهرستان قائم‌شهر استان مازندران بود طی نامه‌ای که به دست خط خودش هست به امور مالی سپاه قائم‌شهر نوشته بود که من نزد پدرم زندگی می‌کنم و کشاورزی هم دارم و وضع مالی من خوب است. لذا ماهیانه مبلغ ۲۰۰۰ تومان از حقوقم را کسر کنید و به کمیته امداد بپردازید تا برای نیازمندان خرج کنند.

البته آن موقع حقوق نیروهای سپاهی حدوداً ماهیانه ۴۰۰۰ تومان بود که این شهید ۲ هزار تومان از حقوقشان را به کمیته امداد داده بود.

راوی: سند مکتوب شده از قلم شهید عالی

شهیدی که در قبر به امام زمان (عج) سلام داد

ما چند نفر از روحانیون شهر شیراز که امام جماعت بعضی از مساجد شهر بودیم که از ما خواسته بودند هر وقت شهدا را در شهر تشییع می‌کنند به گلزار شهدا برویم و نماز میت و تلقین شهدا را بجا بیاوریم.

یک روز در گلزار شهدای شیراز نماز میت را بر پیکر شهیدی بجا آوردم و بعد هم خودم داخل قبر رفتم تا تلقین را در همان داخل قبر، بالای سر شهید بخوانم.

اول همه چه عادی پیش رفته بود اما همین‌که خواندن تلقین به سلام حضرت ولی عصر امام زمان (عج) رسید متوجه تغییراتی در داخل قبر شدم که از ترس و وحشت بلافاصله از قبر بیرون آمدم آخر در همان لحظه دیدم شهید سرش را به طرف جلو خم کرد و من هم ترسیدم از قبر آمدم بیرون.

البته آن لحظه به کسی چیزی نگفتم لذا بار دوم وقتی داخل قبر رفتم و دعای تلقین را می‌خواندم باز در تلقین وقتی به سلام امام زمان (عج) رسیدم دیدم همان اتفاق تکرار شد و شهید به احترام امام زمان (عج) سرش را به طرف جلو خم کرده بود.

این موضوع برای من خیلی عجیب بود من تا آن
زمان چنین چیزی را در داخل قبر ندیده بودم.

راوی: امام جماعت یکی از مساجد شهر شیراز

اجابت دعای مادر شهید در مدینه

مادر شهیدی می گفت من سال ها به انتظار آمدن پسرم بودم نمی دانستیم شهید شده یا اسیر است. همیشه منتظر بودم شاید بیاید و یا خبری از او به ما برسد برای همین درب حیاط را قفل نمی کردم و در سفره غذا هم یک ظرف اضافه می گذاشتم که اگر آمد ظرفش سر سفره باشد.

دیگر خسته شده بودم؛ در یک حج در مدینه و در حرم حضرت رسول (ص) دعا کردم و از پیامبر مکرم اسلام (ص) درخواست کردم

آقا جان، یا رسول الله (ص) پسرم را به من برگردان. دیگر خسته شدم. تا کی به انتظارش بنشینم. دیگر پیر و دست و پاشکسته شدم. تا کی درب حیاط را باز بگذارم و یک بشقاب اضافی سر سفره بگذارم و چشم انتظار باشم. دیگر نمی توانم. آقا جان. یا رسول الله (ص) پسرم را به من برگردان.

از آن سفر که برگشتم دو سه ماهی نگذشته بود که از طرف بچه های سپاه به من خبر دادند که پیکر پسر شهید شما پیدا شده و بعد هم با احترام و تکریم باقیمانده پیکر پسر را تشییع کردیم در بهشت زهرای تهران دفن کردیم.

هنوز یک ماهی از دفن پسر من در بهشت زهرای
تهران نگذشته بود که یک شب پسر من به خوابم آمد
و گفت مادر جان این چه دعایی بود کردی، چرا از
رسول الله (ص) خواستی که مرا برگرداند.

گفتم: مادر مگر چه شده است. تا کی من باید
انتظارت را می کشیدم. دیگر طاقت نداشتم صبر
کنم مادر. دیگر پیر شدم. خوب بگو حالا آمدی مگر
چه شده است.

پسر من گفت: آخر مادر من، شما با این
درخواست از رسول الله (ص) منو از جلسه مهمی
محروم کردی. می دانی مادر! ما شهدا شب های
جمعه در شلمچه دور هم جمع می شدیم و فاطمه
زهره (س) می آمد یک حال و هوای خوبی داشتیم.
مادر الآن دو هفته است که من فاطمه زهره (ص) را
نمی بینم. چرا این کار را کردی.

مادر شهید می گفت: بعد از این خواب همیشه از
فاطمه زهره (ص) به خاطر این درخواستم خجالت
می کشیدم که نکند از من دلگیر باشد.

راوی: حاج حسین یکتا در نهرخین